

کجایی دکتر

دو روز بود که لحظه‌ای فرصت استراحت کردن و حتا فکر کردن هم نداشتیم. خواب و خستگی سرتاپایم را گرفته بود. چشم‌هایم می‌سوختند. انگار مثنی سوزن توی‌شان ریخته باشند. روپوش و شلوار، حتا روی کفشم پر از خون و تکه‌های ریز و درشت گوشت بود. خون ماسیده روی دستکش پلاستیکی خشک شده بود و انگشت‌هایم را آزار می‌داد. هُرم هوای دم‌کرده روی تکه‌های گوشت و خون لخته شده و ماسیده می‌تابید و آن را می‌گداند. بوی مرده گرفته بودم، و این بدنم را سنگین‌تر و پاهایم را سست‌تر می‌کرد. آخرین روزهای حمله‌ی «والفجر» یا «والفتح» بود.

وقتی کارهای آخرین زخمی را راه انداختم و اتاق معاینه خلوت شد کنار صندلی، روی زمین وارفتم. نمی‌دانم چند دقیقه گذشته بود که دردی تیز در ساق پایم تیر کشید و خواب از چشم‌هایم پراند.
نعره می‌زد: دکتر کجاست؟

به خودم گفتم تمام شد. رفتی که رفتی. همه‌چیز به سرعت برق از ذهنم گذشت. در بسته شد؛ همان در بدرنگ آهنی. پیش از آن‌که ذره‌ای نور به داخل سلول بتابد سایه‌ی سنگینی جای روشنایی را پر کرد. فرصت نداد که از جایم نیم‌خیز شوم. کیسه‌ای روی سرم انداخت و با فشار آن را تا پایین قفسه‌ی سینه‌ام کشید و روی زمین پهنم کرد: هُش!

با آن‌که کیسه‌ی چرمی گشاد بود و سرم به راحتی در آن می‌چرخید احساس تنگی نفس می‌کردم. او یکبار دیگر هُش کرد. مچ دستم را چسبید و چنان تابی به آن داد که مثل مار دور پاهایش پیچیدم. فوری آن دستم را بیچاند و روی این گذاشت. دستبند چک‌چکی کرد و هر دو دستم پشت کمرم قفل شد: هُش، راه بیفت!

اولین گام را جلو ننهاده بودم که دستش را به دستبند برد. شاید برای امتحان کردن قفل دستبند بود که آن‌همه محکم کشید. چنان کشید که به پشت افتادم. می‌دانستم که افتادن در این وضع خیلی خطرناک است. فوری برگشتم و صورتم را رو به زمین دادم. هر آن ممکن بود ببندم به لگد و چشم‌هایم را از کاسه درآورد. تازه اول کار بود و آن‌ها هیچ شناختی از من نداشتند. شک کرده بودند. از تمام مسافره‌ای اتوبوس فقط من را پیاده کرده بودند. پاک پاک بودم. ذره‌ای شک نداشتیم که آن‌ها هیچ چیزی از من ندارند. فکر

می‌کردم فوقش سؤال و جوابی می‌کنند یا حداکثر به انجمن اسلامی بیمارستان زنگ می‌زنند. آن‌ها هم که در این مدت جز بیداری و خراکاری از من چیزی ندیده بودند. همین وادارم می‌کرد که هوای چشم‌هایم را داشته باشم. نوک پوتین بازجو برابر تخم چشم‌هایم بود و پلک‌هایم را ناخودآگاه به هم می‌فشرد. تمام در فکر چشم‌هایم بودم که ضربه‌ی تیزی روی بیضه‌ام نشست. درد تا نوک انگشت‌های هر دو پایم تیر کشید و همزمان رو به بالا رفت و زیر معده‌ام را خالی کرد. انگار قفسه‌ی سینه‌ام پایین افتاد و به همان‌جایی رسید که ضربه نشسته بود. سعی کردم هرچه زودتر بلند شوم. بلند هم شدم اما یک قدم پیش ننهادم بودم که ترسی غریزی حرکت را کند کرد. انگار هم‌الآن با کله در چاهی سیاه فرو می‌افتم. ضربه‌ی پوتین به کپلم خورد، با پیشانی روی چهارچوبه‌ی آهنی در فرود آمدم و دنیایی ستاره از چشمم پرید.

کجا می‌برندم؟ همه‌جا سیاه بود، ظلمات و دم به دم در آن در مانده‌تر می‌شدم. چاهی سیاه از هر طرف دهان باز کرده بود و آماده بود ببلعدم. با آن‌که می‌دانستم نه چاهی هست و نه به این سرعت سرنگون شدمی. این‌ها را پیش‌تر شنیده و دانسته بودم. می‌دانستم که برای همین کیسه سر بازداشتی می‌کشند تا ذره‌ای نور نبینی و حس کنی که همه‌ی اتکاءات بسته است به نوک پایت و آن هم در بند یک نوک پوتین است. آن‌قدر این کار را تکرار می‌کنند تا ذره‌ای اعتماد برایت باقی نماند. همه‌ی اسباب حاضر است تا آدم را وادار کنند خرد شود و فرو بریزد، بریزد به پای پوتین‌شان. هنوز کلمه‌ای از من نپرسیده بودند که کی هستی و چرا این‌جایی. در همان حال زار فکر می‌کردم چرا با من این رفتار را دارند؟ مگر نه این بود که فقط شک کرده بودند؟ حال غریبی داشتم. احساس می‌کردم ذره‌ذره از هم جدا می‌شوم. پاره‌پاره می‌شوم و کلیتم از هم می‌پاشد. چیزی را عقلم فرمان می‌داد؛ همین که سیاهی هست، اما نه چاهی هست، نه جایی که در آن فرو شوی. پاهایم به حکم غریزه به سختی پیش می‌رفت. تا زمین محکم را زیر پایم حس نمی‌کردم پاهایم می‌چسبید به زمین و بلند نمی‌شد تا جایی مشت و لگد بازجو از جا بلند کند. نمی‌دانم چند گام در این سیاهی متراکم پیش رفته بودم که صدای روشن شدن ماشینی را شنیدم. خیلی زود پهنم کردند ته ماشین و دستم را به میله‌ی بغل صندلی بستند. طوری بسته شده بودم که حس می‌کردم همین الان است که بُن بازویم از شانه درآید.

در ماشین که باز شد صداهای عوض شده بود:

– منافق یا کمونیست؟

شنیدم و ساکت ماندم. او جری‌تر پشت گردنم را چسبید و با صورت روی زمین پهنم کرد: کمونیستی کثافت؟

– برادر... برادر به خدا...

– خفه شو کثافت. نام خدا را به زبان خبیثت نیار. همه‌تان وقتی پای‌تان به این‌جا باز شد یاد نام خدا می‌افتید. کارهات برای ما مثل روز روشن است. خیال نکن که از این‌جا کسی اطلاعات پس نداده می‌رود. چه زندان، چه جهنم. تا وانده‌ی از دست ما رها نمی‌شوی. بالا بیار ببینم: منافقی یا کمونیست؟

کمی که با توستی و لگد پیش رفتم به جایی رسیدم که شلوغ‌تر بود؛ داد و فریاد، خنده، ضجه:

– تخلیه شده؟

– نه.

– نشانش دادی؟

چه چیزی را باید بهام نشان می‌دادند؟ می‌دانستم که اگر چیزی از من داشتند تا حالا یک ذره آشکار شده بود. شک برده بودند که سیاسی باشم و نمی‌خواستند به این زودی کوتاه بیایند.

وقتی که در را با سر و صدا بست حس کردم که وارد سلولی شده‌ام و دیگر از این اسارت در نخواهم آمد. برایم غریب بود. تا حالا حتا نامم را هم نپرسیده بودند. تنها یک پرسش داشتند: منافقی یا کمونیست؟ همین که تنهایم گذاشته بودند، همین که از مشیت و لگد رها شده بودم، به جای این که آرام‌ترم کند آشوب‌زده‌ترم کرده بود. از من چه دارند؟ چه می‌توانستند داشته باشند؟ تا این‌جا هیچ. اما اگر ادامه پیدا می‌کرد و به نام واقعی‌ام می‌رسیدند و از انجمن اسلامی دانشکده می‌پرسیدند چه؟ به هر حال دوری به آزادی میان گروه‌های چپ زده بودم و آن‌ها دیده بودند که پی چه هستم. به این که رسیدم دیگر واداده بودم. گذاشته بودم هرچه پیش آید. تازه بگیر و ببندها شروع شده بود و این را دیده بودم که گاهی بعضی از بچه‌ها گیر افتاده بودند و با دادن یک نام جعلی بیرون آمده بودند. همان کارم در بیمارستان، کار شبانه‌روزی و بی‌اجری که می‌توانست باعث نجاتم شود اگر ادامه می‌یافت و به بُن می‌رسید بُنم را به دست آن‌ها می‌داد و همین بندی می‌شد بر گردنم. این را دانسته بودم که نباید به بازجو اجازه داد تو را پیش بیندازد. باید تاب می‌آوردی تا او بیرون بریزد که از تو چه دارد و تو بر اساس داده‌های او برای خودت وابرسی تا چه چیزی و تا کجا می‌توانی پیش بروی. اما حالا خلاف آن پیش آمده بود. آن‌ها فقط یک پرسش داشتند: منافقی یا کمونیست؟ از این دوتا هرکدام که بودی رفته بودی. کم نبود که کسانی را به جرم این که در خانه‌شان یک اسیری فلفل یا یک تیغ موکت‌بری پیدا کرده بودند بی‌دخور دار زده بودند. همین پرسش اما نشان از آن هم داشت که آن‌ها هیچ داده‌ای از من ندارند. فقط شک دارند.

یکی دو ساعت، یا هزار سال؟ چه‌قدر گذشته بود که در با سر و صدا باز شد و از زمین بلندم کرد. وقتی که روی صندلی دست‌داری نشاندم و دستبند را باز کرد و کف دستم را روی میز گذاشت تازه متوجه شدم که در اتاق بازجویی‌ام و بین من و او میزی تخته‌ای است.

– که نمی‌خواهی جواب بدهی؟

– چه جوابی برادر؟ به خدا قسم...

– نام خدا را آلوده نکن کثیف خبیث. جواب بده: کمونیستی یا منافق؟

– برادر...

– برادر را هم به زبان لجن‌ت نمال. لابد این را هم نمی‌شناسی!

تا خوب متوجه‌ام کند نوک تیز تیغ موکت‌بری را نشاند کف دستم:

گفتم: تیغ!

از جایش بلند شده بود و دور اتاق و دور من می‌گشت و می‌پرسید و تهدید می‌کرد: فقط تیغ؟ با این تیغ چه می‌کنید؟ این‌جا که رسیدی غلاف کردی و موش شدی؟ با همین تیغ‌ها سر برادرهای ما را توی کردستان نمی‌برید؟

لحظه‌ای بعد که لوله‌ی تفنگ به پشت گردنم خورد و پرتم کرد پای میز با همه‌ی تهوع و سرگیجه‌ای که داشتم داد زدم: تفنگ برادر، تفنگ!

سرعت عمل من به جای این که او را راضی کند عصبانی‌ترش کرد. تفنگ را زد توی سینه‌ام و دو دستم را گرفت و روی تفنگ گذاشت: تفنگ؟ این را که هر بچه‌ای می‌داند. چه نوع تفنگی؟

آشکار بود که پی آن است که کلاشنیکف را می‌شناسم یا نه.

پرسیدم: ج سه نیست؟

– یعنی تا حالا باز و بسته نکرده‌ای؟ باش تا پایت به زیرزمین برسد.

می‌بینمت.

و رفت.

– دکتر کجاست؟

لباس سبز تیره، ریش بلند ژولیده، لب آویزان، چشم‌های گود افتاده، زیر پلک‌های سیاه، نقرتی عمیق در نگاه و دست‌های فشرده بر گردهی تفنگ. همزمان سه نفر و دو لوله‌ی تفنگ روبه‌رویم بود. کرخت و بی‌حس شده بودم. نه فکر، نه حس، هیچ. تنها سرزنش که چرا ماندم. چرا نرفتم. مگر بچه‌ها پیغام نداده بودند که باید زودتر مخفی شوم؟

یکی از آن‌ها برگشت طرف پرستاری که نزدیک ما ایستاده بود. پرستار با دست‌هایی که مثل شاخه‌ی بید می‌لرزید من را نشان داد. دو بار با دست به من اشاره داده بود و من هنوز جمع و جور نشده بودم که زبان باز کنم. این بار دیگر پریدن در کار مگسک نیست. دوران ایستادن و مقاومت کردن تمام شده بود. دوران بریدن بود و دورانی بود که سیر تا پیاز همه را درمی‌آوردند. دیگر زمانی نبود که روزها تو را نگه دارند بی‌که پی اولین پرسش باشند که نام تو چیست. چرا ماندی؟ این پرسشی بود که من را می‌شکافت و خرد می‌کرد. حالا دو راه در پیش نبود. اول باید می‌شکستی و خوار می‌شدی بعد بر سر دار می‌شدی. دو شق نبود. راه یکی و یگانه بود. مقاومت؟ مقاومت مال زمانی است که تو بتوانی برای هر چیز، دست کم برای تخمین بن کارت مرزی داشته باشی. وقتی که فاصله‌ی کشته شدن و آزاد شدن بسته به حال و هوای بازجو باشد، وقتی در بازجویی صبح خیال کنی همین امروز آزاد می‌شوی و آخر شب که بیرندت خیال کنی برای اعدام برده می‌شوی اول خُرد می‌شوی بعد به جهنم فرو می‌شوی.

– مقاومت؟ کدام مقاومت؟ مگر می‌شود ایستاد؟

– آن‌ها که ایستاده بودند!

– کی ایستاده بود؟ تا کجا؟

وقتی روی تخت فلزی درازم کردند و دست‌هایم را به این سر تخت و پاهایم را روی میله‌ی آن سر تخت بستند، آرام گرفته بودند. دیگر نه پرسشی بود و نه سر و صدایی از آن‌ها درمی‌آمد. در فکر این بودم که حالا چه بلایی سرم می‌آورند که یکباره تمام بدنم جمع شد. کابل مثل ماری کف پایم را لیسید و جویی از سم و آتش توی رگ‌هایم خالی کرد. پاهایم کمی چرخیده شد تا جای تازه‌ای را زیر کابل بدهد. نوعی رضایت یا چیزی که نمی‌دانم نامش را چه باید گذاشت، از این که پاهایم آن‌قدر سفت بسته نشده بود و می‌توانستم کمی بگردانمش. همین ذره آزادی خودش دنیایی بود. اگر پاهایم را محکم‌تر بسته بودند دیگر نمی‌توانستم ذره‌ای در خودم بیچم و درد را بیچانم. دست یا پا، هر نقطه‌ای از بدن که آزاد باشد نقطه‌ی اتکایی است، سوراخی است که می‌شود از آن راه لیس‌های مارهای سمی کابل را خارج کرد یا دست کم آن را چرخاند تا آن‌طور پاره‌ای آتش نباشد، کمی خنک باشد. کابل‌ها فرود می‌آمدند و حس می‌کردم با چه سرعتی پوستم ورم می‌کند، درد در میان پوست و گوشتم انباشته می‌شود، آتشی سرخ تمام رگ‌هایم را پر می‌کند و از درون کباب می‌شوم. تقلا می‌کردم درد انباشته در کف پایم را که داشت آن را

می‌ترکند کمی تکان بخورد، به چرخش درآید. اما نمی‌شد. انگار به همین زودی رگ‌هایم پر شده بود. شده بودم ماری آتشین که پوستم جایش نمی‌داد. رگ‌هایم اما چهقدر رگ دارم؟ پیش‌تر از حجم آن همه رگ و آن همه سوراخ سمبه سرسام می‌گرفتم: این همه رگ؟ این همه جوی خون در یک بدن، در یک تن؟ ولی حالا چه؟ به سرعت پر شده بودند. پر از درد پا؛ آن هم با چه سرعتی. چهقدر زور زده بودم تا راه و مسیر آن‌ها را بیاموزم. اما حالا در مدت کوتاهی درد را در تمام بدنم پخش کرده بودند و پر شده بودند. کف پاهایم دریایی از درد انبار شده بود. باید غلاف می‌انداختم تا سبک شوم. حس می‌کردم کابل مار نیست، خودم مارم و مثل مارم دور خودم می‌پیچم. مثل وقتی که قصاب‌های ولایت با نی زیر پوست لاشه‌ی بزهای لاغر می‌دمیدند تا پوست بلند شود و راحت کنده شود. اما پوستم با سماجت به گوشت چسبیده بود و آرام آرام بلند می‌شد. شاید احمقانه باشد اما فکرهایی غریبی در همان دم‌ها به ذهنم می‌آمد. اصلاً پوست برای چه هست؟ که درد زیرش انبار شود و تو را بترکاند؟ کاش پوست پیراهنی بود که می‌شد از تن جدایش کرد. کاش آدم پوست نداشت. چه تعریف‌های از آن در کتاب‌های درسی دیده بودم. سد بدن است در برابر آفت‌های بیرونی. پوشش حفاظتی بدن است. فکر می‌کردم اگر روزی از این‌جا درآیم کتابی می‌نویسم و تمام اعتبار این سگ‌مصوب را از بین می‌برم. پوست عامل بازجو است. پوست به او کمک می‌کند تا از زندگی سیر شوی. پوست یک کیسه است، یک ظرف است که درد در آن جمع می‌شود و با هر ضربه‌ی کابل هوار می‌شود ته مخات، ته مغزت، بعد سرریز می‌کند به جاهای دیگر. کاش عصب‌های حسی نداشتیم. اگر این لعنتی‌ها نبودند چه پیش می‌آمد؟ اما این‌ها خیال دم بود. نمی‌پایید. آن‌چه پاینده و پایا بود درد بود و فرود آمدن کابل‌ها و من که مثل مار چمبیره شده بودم و غلاف نمی‌انداختم. غلاف که هیچ، هیچ سوراخی در آن به وجود نیامده بود تا کمی نفس تازه کنم. درد و درد که هی انباشته می‌شد و همه‌جا را پر و پرتر می‌کرد. هوارم پیچید توی کیسه‌ی چرمی و مثل چکش به پرده‌ی گوشم رسید و تا بُن دندان‌هایم تیر کشید. گوش. اصلاً این پرده برای چه بود؟ که نشود هوار کشید و درد را کم کرد؟ اگر کیسه‌ی چرمی نبود چیزی، اما کیسه هست. کابل هست، پوست هست و هیچ سوراخی ندارد. جایی برای خالی کردن درد ندارد. فقط می‌انبارد. حالا آن‌چه که شگفتی و حیرتم از ساخت بدن بود به نفرت بدل شده بود. آن همه رگ، آن همه عصب! برای چه بود؟ که هی تحریک از پس تحریک بفرستد و در راه هی بر شدت آن بیافزاید. کاش همان جانور بی‌عصب بودم و هیچ‌گاه به کمال نمی‌رسیدم. باید این ارتباط موزون بین اعضا باشد؟ همین که نمی‌گذارد هوار بکشم و خودم را کمی خالی کنم؟ همین بُن پرده‌ی سماخ به ریشه دندان راه دارد، همین که کف پایک راست به بُن مغز وصل است؟ این‌ها همه لازم است؟ تا چه شود؟ که انسان کامل‌تر از حشره باشد؟ کجا؟ همین گوش: اگر گوش نداشتم صدای خواهرم را نمی‌شنیدم که خبر بیماری مادرم را بدهد و در این اوضاع راهی سفرم کند تا این‌طور بین راه گیر بیافتم. دندان، ریشه‌ی دندان، سوراخ آن، عصب ته سوراخ... ذره ذره شکافته می‌شدم، از درون و از بیرون، جسم و جان. درد بود و کابل که هی فرود می‌آمد و پاها را هی سنگین‌تر می‌کرد تا جایی که کوهی بزرگ بود که به بُن مخ می‌رفت و برمی‌گشت. دهانم را می‌بستم و دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دادم و مثل مار پیچ می‌خوردم. همان‌قدر که می‌شد در حال بسته بودن پیچید. دم به دم احساس زیادی بودن عضوی را می‌کردم و سر آخر به این می‌رسیدم که ای کاش آدم فقط روح

بود. وقتی دیگر داشتم از هوش می‌رفتم دلم می‌خواست نیامده بودم. دلم می‌خواست نباشم: نه روح، نه جسم. هیچ نباشم.

- دکتر تویی؟

- بله.

- پس چرا لالی و جواب نمی‌دی؟ بجنب.

همین امروز خواسته بودم همه‌چیز را ول کنم و بزنم به چاک. اما هر بار چهره‌ی دردبار مجروحی در جانم گره خورده بود و پایبند شده بودم. به عنوان یک طبیب نتوانسته بودم خودم را راضی کنم و جا خالی کنم. حتا همین حالا هم تجسم گذرای چهره‌ی زخمی‌هایی که به کمک من نجات پیدا کرده بودند پیش نظرم بود. اما از بار سرزنش چیزی کم نمی‌کرد: چرا ماندم؟ چرا نرفتم؟

با دست به مجروحی اشاره کرد که روی یکی از تخت‌ها افتاده بود و پاسدارها دورش جمع شده بودند: «نباید بمیره. با جان خودت بازی نکن. باید برگرد!»

انگار ناگهان بار سنگینی را از روی سینه‌ام برداشته باشند. احساس خالی شدن توی سینه‌ام می‌کردم. سبک‌تر شدم. آشکار شد که دستگیری‌ام در کار نیست. پاهایم کمی جان گرفت. دو پاسدار این‌ور و آن‌ور تخت مجروح ایستاده بودند و تفنگ‌هایشان ول شده بود پشت شان‌هایشان. مجروح روی کمر افتاده بود و ملافه‌ای پر از خون و چرک تا سینه‌اش را پوشانده بود. همان پاسداری که تفنگ به دست نداشت و آشکار بود که فرمانده آن‌ها است دوباره گفت: «نباید بمیره!»

حتم داشتم که از کله‌گنده‌های سپاه یا کمیته است که این‌همه زنده ماندنش برایشان مهم است. ملافه را کمی پایین کشیدم. نفس داشت. صدای قلبش منظم بود. وقتی خواستم فشار خونش را بگیرم مجبور شدم یکی از دست‌هایش را رها کنم. از مچ دست تا بالای آرنجش زخم بود و با پانسمان کهنه و چرکینی پوشیده شده بود. معلوم بود که چند وقت است پانسمانش را عوض نکرده‌اند. برای نخستین بار بود که از مجروحی این‌همه نفرت داشتم. تمام تلاشم را به کار زده بودم تا لحنم دوستانه باشد. چه‌قدر زنده و مضحک می‌شود وقتی که با دریایی از کینه و نفرت با تبسم حرف بزنی و طرف باید چه‌قدر بی‌احساس باشد تا این حس را درنیابد. شاید پاسدار پی به این حالت برده بود. چون وقتی که خواستم کمی در مورد این که از کی و چه‌گونه بی‌هوش شده است توضیح بدهد فقط دو کلمه گفت: «شده دیگه!»

ساکت شد و برای فرونشاندن خشم پایش را به پایهی تخت کوبید. اما من به حداقلی از سابقه‌ی بی‌هوشی نیاز داشتم تا بتوانم کاری کنم. گفتم: «برادر، من باید چیزی از سابقه‌ی بیماری برادرمان داشته باشم که...» همین را به او توضیح نداده بودم هنوز ترکیب: «برادر نیست. همین و بس. دیگر چیزی نپرس. فقط بجنب و هرچه زودتر به هوشش بیار!»

یکبار به این حرفش همه‌چیز را تکان داد و عوض کرد. چهره‌ی مجروح را برانداز کردم. برایم مهربان و دوست‌داشتنی شده بود. می‌دانستم چرا این‌جاست و چرا بی‌هوش شده است. ورم، کبودی، ریش بلند و خون‌مردگی تمام صورتش را پوشانده بود. دیگر لازم نبود کلمه‌ای از علت بی‌هوشی‌اش بپرسم. مثل روز برایم روشن شده بود. بی‌هوشی‌اش چندان عمیق بود که به شدیدترین تحریک‌ها پاسخ نمی‌داد. تمام کارهایی که برایش لازم بود انجام

داده بودم. هر لحظه که از فکر دستگیری خودم رها شده بودم دلم می‌خواست بدانم کی است. سیگارم را درآوردم و به نگهبان‌هایم تعارف کردم. یکی با اشاره سر تفنگ برگرداند. یکی از آن‌ها سیگار را گرفت. برایش روشن کردم. همان آن خیال کردم حالا که فرماندهان نیست و این دوتا تنها هستند شاید بشود از همین چیزی پرسید.

پرسیدم: «برادر از کی بی‌هوش شده؟»

گفت: «مگه از برادر منصوری نشنیدی؟ دیگر هیچ نپرس. فقط به هوشش بیار.»

وقتی کارهای اولیه را کردم رفتم او را کامل‌تر معاینه کنم. پاهایش تا بالای زانو پانسمان شده بود. شده بود عین بالش. هی ملافه‌های نو روی ملافه‌ی کهنه و چرکین پیچیده بودند. هرچه ملافه را می‌بریدم و باز می‌کردم بوی گند زخم بلندتر می‌شد و حالم را به هم می‌زد. همراه با کنده‌شدن ملافه گوشت رشته رشته و سیاه شده از زخم ورکنده می‌شد و در زمینه‌ی زخم خون تازه می‌جوشید. هرچه بیشتر او را می‌دیدم امیدم به زنده ماندنش کم و کمتر می‌شد. دیگر نمی‌دانستم چه می‌کنم یا باید چه کنم. گویی برای راحت شدن از عذاب وجدان کارهای اوتوماتیک را می‌کردم. تنها مسئله‌ای که کمتر در ذهنم می‌چرخید پرسش‌های پزشکی بود. تصور لحظاتی که بر او رفته بود و حدود مقاومتش سرم را به دوران می‌انداخت. لحظه‌ای که نگاهم را از او برگرفتم چهره‌اش زیر خون‌مردگی و زخم درهم‌کشیده شده بود. انگار خنجری در قلبم نشست و این پرسش را در سرم کوبید: «کجایی عمو، داری چه کار می‌کنی!»

پرسشی که توی سرم می‌چرخید و می‌خراشید: «چه می‌کنی؟ جدی‌جدی می‌خواهی به‌هوشش بیاری؟ به هوشش بیاری که چه بشه؟ خودت را با او مقایسه کن. یک هزارم راه رفته‌ی او را می‌رفتی؟ هیچ می‌دانی تا حالا چند هزار بار آرزوی مرگ کرده؟ پاهایش را نمی‌بینی؟ از پا چه مانده مگر استخوانی گندیده و قانقاریا؟ چرا سعی می‌کنی به هوشش بیاری؟»

– چه کنم؟

تلاش می‌کنم این افکار را از سرم بیرون کنم: «آخر من پزشکم. وظیفه‌م این نیست که آدم بکشم. آن‌هم روی تخت بیمارستان. باید کمک کنم تا بیمار هرچه بیشتر از مرگ دورتر شه و به زندگی نزدیک‌تر. همین. این وظیفه‌ی منه. وظیفه‌ی من اینه.» زمانی را به یاد می‌آوردم که از دیدن یک مجروح جنگی که از همی بدن فقط یک سر و سینه و شکم از او مانده بود با دو چشم کور اما نجات یافته بود از شادی در پوست خودم نمی‌گنجیدم: «نه. نه. نمی‌توانم. باید آماده‌اش کنم که برگرده به زندگی حتما شده بی‌پا و دست»

– زندگی؟ کدام زندگی؟ کدام زنده ماندن؟ می‌شود زنده ماند و نشکست؟ می‌شود وانداد و از دستشان دررفت؟ آن‌هم زمانی که تو را شناخته‌اند. فرمانده می‌رود و می‌آید. در بخش‌ها می‌گردد و هر چند دقیقه‌ای یک بار سر می‌رسد که: «چه شد؟» انتظار دارد همین الان به هوش بیاید. این دوتا که با تفنگ ایستاده‌اند طوری رفتار می‌کنند که انگار همین که به هوش آمد و چشم باز کرد ممکن است بال بگیرد و از دستشان دربرود. چهار چشمی مراقب‌اند و هواش را دارند. دل خوشی من این است که امید به زنده ماندنش نیست. می‌میرد. خودش می‌میرد. از روی این تخت به‌هوش نمی‌آید که دوباره به زیر اخیه کشانده شود. به پرونده‌ی بی‌نام و نشانی که برایش ساخته‌ام نگاه می‌کنم و همان درمانی که دم نخست به خاطرم رسیده بود ادامه می‌یابد.

زمان تزریق یکی از دواها است اما دستم پیش نمی‌رود. می‌خواهم ولش کنم به امان خدا، اما رها نمی‌شوم: «تو پزشکی. وظیفه داری. نباید دست روی دست بذاری و مرگ بیمار را انتظار بکشی.» دیگر چهره‌ی پاسدارها را نمی‌بینم. خودم را می‌بینم که از درون خرد و خورده می‌شوم. هوای اتاق بوی چرک و مردگی می‌دهد. می‌روم کنار پنجره. سکوت غریبی همه‌جای بیمارستان تلنبار شده است. نه کسی می‌آید، نه کسی می‌رود. حتماً باد هم از حرکت مانده است. بی‌عارهای کنار خیابان تکان نمی‌خورند. سایه نگهبان‌ها نیمی از پنجره را پوشانده است و در پناه نور کم‌رنگ لامپ وسط سقف اتاق سایه‌ی سرشان از پنجره سرریز کرده است به خیابان و در تاریکی بی‌بُن بیرون در خیابان آوار می‌شود. کمتر این‌قدر ساکت می‌شود. هر روز صدای مرتب رفت و آمد آمبولانس‌ها است که پُر پُر از جبهه‌های جنگ می‌آیند.

برمی‌گردم چراغ قوه‌ام را می‌اندازم روی چهره‌ی مجروح و به او خیره می‌شوم. یکباره وحشت تمام جانم را پر می‌کند. می‌شناسمش. از بچه‌های خودمان است. حس می‌کنم چشم در چشم نگاهم می‌کند و سرم فریاد می‌زند: «منتظر چه هستی؟ چرا راحت نمی‌کنی؟ نمی‌بینی که من هم آدمم؟ نمی‌دانی که هر آدمی رگ و پوست و عصبه؟ نمی‌دانی که تا جایی می‌شه ایستاد؟ چرا به آن‌ها کمک می‌کنی؟ چرا به هوشم می‌آری؟»

از اتاق می‌زنم بیرون: چه می‌کنم؟

چه می‌کنی؟ نمی‌دانی؟ نمی‌بینی که چه‌طور چهارچشمی انتظار می‌کشند تا به هوش بیایند و دوباره به تخت بسته شود؟ به عنوان نشانه که او را نگه نمی‌دارند. مدرک که نمی‌گذارند. همین که داده‌هایش را گرفتند کارش را می‌سازند. نه. نه. من به آن‌ها کمک نمی‌کنم. به تو کمک می‌کنم. نمی‌گذارم به هوش بیایی.

گوشی‌ام را برمی‌دارم و صدای قلبش را گوش می‌کنم. منظم است اما آن‌چه می‌شنوم صدای تاک و پوم قلب نیست، یا هست و جور دیگری است: «کجایی! چه می‌کنی؟ مگر نمی‌بینی که آماده‌اند تا کمی به هوش بیایم و گفتارخوارم کنند؟ نمی‌دانی کابل یعنی چه؟ بی‌خواهی را نمی‌شناسی؟ اثر گرفتن مکان و زمان از گوشت تن را ندیده‌ای؟ نمی‌دانی که آدم را می‌برند تا جایی که از زره زره تن خود، از بند بند هستی‌ات نفرت پیدا کنی؟ نمی‌دانی که زیر اخیه هر کس هزار بار آرزوی مردن می‌کند و جان نمی‌دهد؟ می‌بینی که جایی برای امید به باقی نهادن من نمانده است. رهایم کن.»

– چه شده؟ کی به هوش می‌آد؟

هنوز گوشی‌ام روی سینه‌ی مجروح است و نگهبان‌ها بلند شده‌اند با نگرانی من را نگاه می‌کنند. چشم‌هایم گرد می‌شود. سایه‌ی نگهبان‌ها دور سرم می‌چرخند، پیش‌تر می‌آیند و خراب می‌شوند روی سینه‌ام. نفسم تنگ می‌شود. حالت تهوع پیدا می‌کنم: «کجایی! می‌بینی چه‌طور برایش تیز کرده‌اند؟ زود باش بجنب. رهایش کن.»

آمپولی در سرنگ خالی می‌کنم. نگهبان‌ها بی‌قرارند. مجروح همچنان روی تخت افتاده و سینه‌اش به سختی بالا و پایین می‌رود. سرنگ را توی دستم می‌فشارم و به تخت نزدیک می‌شوم. سرم را می‌گیرم و آن را از سوزنی که به رگ بیمار وصل است جدا می‌کنم: «بی‌الله بجنب. خالیش کن توی رگش.» سرنگ را به رگ بیمار نزدیک می‌کنم، دیوار، سکوت، سایه، صندلی، سایه‌ی نگهبان‌ها همه به طرفم هجوم می‌آورند: «می‌خواهی بکشیش؟ مگه کار

تو کشتنه؟» سرنگ از دستم می‌افتد گوشه‌ی تخت مجروح و می‌غلند تا بیفتد توی سطل آشغال کنار تخت. سرم را به رگ‌هایش وصل می‌کنم و تنظیمش می‌کنم تا قطره قطره بچکد در رگ‌هایش. سینه‌اش آرام بالا و پایین می‌رود. هوای بیرون خفه است، هوای داخل اتاق تهوع‌آور است. سرگیجه ولم نمی‌کند. چنان روی خودم آوارم که به جای رفتن به طرف در به سمت پنجره کشیده می‌شوم: «چرا نمی‌توانم رهایش کنم؟ چرا؟»
مجروح را با نگاهیان‌هایش رها می‌کنم، گوش‌هایم را می‌بندم و برمی‌گردم پیش پرستار. برمی‌گردم به طرف اتاق معاینه.

تئوری‌ها و حرف‌های استادهایم که آن‌همه برایم انسانی و شریف بودند یکی پس از دیگری ناکار می‌شدند. نمی‌توانستم یک دم افکارم را جمع کنم و تصمیم بگیرم. صداها درهم و برهم آوار و گسسته و گریخته می‌زدند و مغزم را می‌خراشیدند بی‌که فرصتی برای درنگ باشد: «نباید یک ذره کوتاهی کرد. باید تمام نیرویت را روی این بگذاری که بیمار برگردد به زندگی. زندگی. زنده بودن فقط یک بار نصیب هرکسی می‌شود. فقط یک بار هستی و هستی برای انسان زنده بودن است. وقتی که مرد تمام. هیچ. نبود.»

– نباید بمیرد. باید به هوش بیاید!
– نگذار دوباره بیفتد زیر دست این‌ها! تو که می‌دانی در هر حال او کشته می‌شود.

فوری از اتاق معاینه می‌زنم بیرون. دارم می‌ترکم. متلاشی می‌شوم. همه‌جا خفه‌کننده است. همه‌چیز غیر قابل تحمل است. همه‌ی دور و برم نفرت‌انگیز است. هوا نیست. سرب سنگینی در ریه‌ها جاری می‌شود. در و دیوار، پاسدارها، مجروح، سکوت و سیاهی بیرون، تخت‌ها، بوی مرگ، سایه‌ی بی‌حرکت بی‌عاری کنار خیابان، هم‌شان کابوس و کابوسی‌اند و در پی‌ام افتاده‌اند: «چرا ماندم؟ چرا نرفتم؟ مگر نه بچه‌ها گفته بودند باید بروم. مگر نه گفته بودند بوی خیر از اوضاع نمی‌آید؟ گفتند یا نه؟ نگفته بودند یکی دستگیر شده است که تو را هم می‌شناسد؟ حالا باید چه کار کنم؟» همه‌جا سیاه است: سیاه سیاه. در، دیوار، پنجره، آینه، هوا، لباس پرستار، همه سیاه است فقط چشم‌هایم خونی است؛ سرخ سرخ. چشم‌هایم را می‌بندم؛ زخم‌ها، خون‌مردگی‌ها، بی‌هوشی، استخوان‌ها، بوی قانقاریا، عضله‌های ریش‌ریش، صورت ورم کرده، محافظ‌های بی‌قرار که نگران این هستند که زخمی به هوش نیاید. چیزی از درون می‌خورد و کرخت و خشکم می‌کند. صدا. صداها. گوش‌هایم را می‌گیرم. صدایش را می‌شنوم. دست می‌برم گوشم را بیشتر ببندم: «خُب، با این داستان چرا راحتش نمی‌کنی؟»

صدای پرستار است: «کشتن کار من نیست.»
رو به رویم می‌ایستد. با ترس و لرز کمی جلو می‌آید. دستم را از روی گوشم برمی‌دارد: «کی و کجا؟ کی و کجا کار تو نیست؟ کجایی!»

ناگهان صدایی در راهرو پیچید و برادر منصوری را صدا زد. فوری خودم را به اتاق رساندم. یکی از نگاهیان‌ها دم در اتاق ایستاده بود: «به هوش آمد! برادر منصوری کجاست؟»
– به هوش آمد؟

با اشاره‌ی دست تلفن‌خانه را نشان دادم. همان‌جایی که منصوری به محض رسیدن بساط انداخته بود. انگار مجروح کمی تکان خورده بود. کمی به یک‌گرده شده بود و به لبه‌ی تخت نزدیک‌تر شده بود. داشتم او را می‌کشاندم

وسط تخت که برادر منصوری سر رسید و جویده جویده پرسید: «به هوش است؟»

نگهبان گفت: «ازش ناله‌ای درآمد.»

منصوری چنگ انداخت به موهای فرق سر مجروح، تا سینه بلندش کرد و با کینه او را کوبید روی تخت: «به هوش می‌آرم. اطلاعات خالی نکرده کسی از زیر دست من در نمی‌ره.»

شاید به هوش آمده بود و باز از شدت درد در بی‌هوشی رفته بود. اما همین که تکان خورده بود نشان می‌داد که من کار خودم را کرده‌ام. داشتم موفق می‌شدم. داشت به هوش می‌آمد. نگهبان‌ها بیشتر بی‌قرار شده بودند. انگار از پس یک دور نومیدی دوباره امیدوار شده بودند. البته این برای زنده ماندن دلیل خوبی بود. اما من چه کرده بودم؟ چه می‌کردم؟ کجایی عمو؟ چه می‌کنی؟ داری گوشت کباب آماده می‌کنی برای عروسی، مولا؟ پشت سر هم به سیگارم پک زدم. نگهبان‌ها خندیدند. یکی از آن‌ها من را به دیگری نشان داد. به سیگارم اشاره کرد. سیگار را از طرف فیلتردارش آن‌قدر پک زده بودم تا دودی شده بود. سرم را پایین انداختم. سایه‌ام بزرگ شد، بزرگ و بزرگ‌تر، از روی نگهبان‌ها گذشت، افتاد توی سایه‌ی آن‌ها روی پنجره و آوار سکوت و سیاهی خیابان شد. «دارم موفق می‌شم. علم داره موفق می‌شه. پاسدارها دارن موفق می‌شن. ما داریم موفق می‌شیم.» «دارم دیوانه می‌شوم. چرا به این روز افتادم؟ چرا نرفتم؟ چرا ماندم؟ چرا این‌قدر رمانتیک شدم: انسان، وظیفه، مردم، بیمار، پزشک... این‌ها یعنی چه؟ برای کی؟ برای کی؟ برای کجا؟ چرا ول نکردم بروم؟ وظیفه؟ وظیفه‌ی انسانی؟ وظیفه‌ی کمک به انسان، کمک به انسان‌ها؟ از کجا معلوم که مجروح به هوش بیاید و همین که زبان باز کند نام من را نبرد؟ مقاومت؟ دیگر تا کجا؟ کی باید مقاومت کند؟ آدم؟ آدمی؟ آدمی جز گوشت و خون و عصب چه است؟ روح که نیست. جسم است و درد و درد. خودم را با او مقایسه می‌کردم. انگشت کوچکش نمی‌شدم. انسان، زندگی، چه مضحک، چه مسخره. این‌جا فقط مرگ بود: ذره ذره از هم گسستن، متلاشی شدن، در خواب و در خیال، در بیداری جسم و جان، در لاشه، در بی‌هوش شدن و باز به هوش آمدن و باز بی‌هوش شدن. با درد به‌هوش آمدن و با درد از هوش رفتن. دنیا این است. دنیای من، دنیای ما این است. گردونه‌ی درد و بی‌هوشی، بی‌هوشی و درد تا کجا می‌گردد تا تو گرد و گرده نگردی؟

– کجایی؟ بجنب. راحتش کن!

چهره‌ی مجروح همچنان از شدت درد چروکیده شده است. نگاه نگهبان‌ها روی لب‌های او است که انگار تکان می‌خورد. شاید چیزی را در بُن زبان زمزمه می‌کند. وقتی یکی از نگهبان‌ها به چهره‌ام خیره می‌شود و خیره می‌ماند سرم را می‌اندازم زیر. نمی‌توانم زیاد رودررویش شوم و خودم را کنترل کنم. اما او بلند می‌شود. کمر تفنگش را در بغل می‌گیرد و شمرده شمرده می‌گوید: «یکی دو ساعت. فقط یکی دو ساعت به هوش باشه بس ماست. این بار می‌دانیم باهاش چه‌کار کنیم که دیگه بی‌هوش نشه.»

او ساکت می‌شود و صدایش در من ساکت که نمی‌شود هیچ، بالا هم می‌گیرد، می‌گردد، می‌چرخد، گردباد می‌شود و تمام تن خسته‌ام را روی دلم آوار می‌کند: «فقط یکی دو ساعت!» توان آدم چه‌قدر است؟ کدام آدم؟ آدمی که زیر آن همه زخم و بیماری له شده است تا کجا تاب می‌آورد؟ اگر لب باز کند چند نفر به سرنوشت او کشیده می‌شوند؟ نه. نه. اهل این حرف‌ها نیست. نیست؟ حرف‌ها چه؟ اهل او نیستند؟ از او چه مانده است؟ اگر لب باز کند...

پاهایم توان ندارند. به قفسه‌ی داروها نگاه می‌کنم. می‌روم در شیشه‌هایش را باز می‌کنم. یک آمپول برمی‌دارم. یکی دیگر هم برمی‌دارم. نگهبان‌ها نگاه می‌کنند. هردو آمپول را در سرنگ خالی می‌کنم: دوتا، دوتا حتما راحتش می‌کند.

- دکتر!

با ترس و نگرانی برمی‌گردم. یکی از نگهبان‌ها پشت شانهم ایستاده است: «اگر دوايي لازم داره که این‌جا گیر نمی‌آد برامان بنویس. هرطور شده تهیه می‌کنیم.»

ترسیده بودم بو برده باشد که دارم چه می‌کنم. کمی آرام شدم. گفتم: «نه. همه‌چیز هست. لازم به زحمت شما نیست.»

گفت: «آخه می‌گن کمبود دارو هست و این حرف‌ها. گفتم شاید دوايي لازم داشته باشه که نداشته باشین. از قرار خیلی اطلاعات داره. نباید پس نداده راهی درک بشه.»

حرف‌هایش باعث قوت قلبم می‌شود. بدون این‌که دستم بلرزد سرنگ را نگه می‌دارم. پنبه و الکل را برمی‌دارم و بر قسمت گوشتی لوله‌ی سرم می‌کشم. خنده‌ام می‌گیرد. دارم او را می‌کشم و باز در فکر استریل کردن هستم. سینه‌ی مجروح همچنان آرام آرام بالا و پایین می‌رود: «راحتش کن. زود باش. نندازش زیر دست این‌ها که دوباره بدرنش. نجاشش بده. نذار باز جوهاش موفق بشن.»

مایع سرم قطره قطره، حساب شده، دقیق، چکه چکه می‌ریزد در رگ‌ها و در خون مجروح وارد می‌شود. گیره‌ی سرم را می‌گردانم. قطره‌ها کند و کندتر می‌شوند تا کاملاً بسته شوند. سرنگ را به دستش نزدیک می‌کنم. دستم سست شده است. سرد شده است. یخ زده است. ترس و نفرت تمام وجودم را پر کرده است: «چرا نمی‌توانی استوار باشی؟ زود باش.» صدایی تاب و توانم را هیچ می‌کند: «چه می‌کنی؟» صدای بال‌بال زدن دلم را می‌شنوم. عرق بر سر و رویم نشسته است. سرم گیج می‌رود. دنیا پیش چشم‌هایم سیاه می‌شود...

جلوی رویم نشسته بود. استادم. استادی که دوستش داشتم و ارزش زیادی برای عقایدش قائل بودم. کم حرف بود اما به تک تک حرف‌هایش باور داشت و عمل می‌کرد. همه چیز برای او یعنی انسان و انسان یعنی آدم زنده، یعنی زندگی. آن صحنه‌ی از کوره در رفتنش از پیش نظرم دور نمی‌شود. می‌گفت: «چرا باید بیمار سرطانی پیش‌رفته را کشت؟ مگر تو وکیل بیماری که برایش تصمیم بگیری؟ تازه اگر هم او چنین قصدی داشته باشد باید جلوش ایستاد. این حالت بیمارگونه است، طبیعی نیست. طبیعی یعنی دوست داشتن زندگی. باید کمک کنی بیمار هرچه بیشتر از بیماری فاصله بگیرد. باید هرچه و تا هرجا که ممکن است این فرصت یکبارہ را برای بیمارت دراز کنی. تو از کجا می‌دانی که کار به آخر رسیده است؟ شاید همین دم یکی رسید و چیزی را پیش کشید که به خیال تو نیامده بود.»

همه‌ی هم و غم من برای بیمارهایم همین بود. این بود که رشته‌ی جاندار و سبز زندگی را سبزتر کنم و آن‌ها را از بیماری دورتر ببرم. شده بود که یک نوزاد نارس عملاً مرده را ساعت‌ها با نفس به نفس و زور اکسیژن نگه دارم به این امید که شاید... چه می‌دانم؟ همین استدلال دستم را شل می‌کرد و قوتم را می‌گرفت.

دستم خالی بود و بیمار در بی‌هوشی عمیق. تفنگ‌های نگهبان‌ها برق می‌زد و سایه‌شان تمام پنجره را پر کرده بود. در انتظار هیچ معجزه و یا شایده نشسته بودم. دو راه مانده بود و من مردی نبودم که بتوانم تکلیفم را یکسره کنم و سر در یک راه بگذارم و بگذرم.

چرا راحتش نمی‌کنی؟

برای تو راحت است بگویی راحتش کن. چون تو نیستی که تصمیم می‌گیری.

می‌دانستم که پرستارم همه‌ی داستان را نمی‌داند. همین که او من را می‌شناسد. با این همه اصرار داشت که کارش را بسازم. به قول او راحتش کنم. اما من چه می‌کردم؟ «چه می‌کنی؟ همین کارت همکاری با بازجوها نیست؟ نمی‌دانی داری چه کار می‌کنی؟ نمی‌دانی که از این‌جا یک راست کشیده می‌شود زیر بازجویی تا این بار چنان بی‌هوش شود که برنگردد؟» «فقط یکی دو ساعت به هوش باشه بسه.» «نشیدی نگهبان چه گفت؟ راحتش کن. به سود همه است. خودش که راحت می‌شود هیچ، همه‌ی بچه‌هایی که می‌شناسد هم امن می‌شوند. پیش از همه خودت امن می‌شوی...» سرم را به لبه‌ی میز معاینه می‌کوبم. پرستار ترسیده است. چهار روز است که چشم بر هم نهاده‌ام. مگر چرتی در همین اتاق‌ها، روی صندلی. چیزی نمی‌بینم. جز چشم‌های خون‌گرفته‌ی نگهبان‌ها چیزی نمی‌بینم. جز پرسش‌های بی‌قرانه‌ی آن‌ها حرفی نمی‌شنوم. کابوسی در این چند روزه تمام جانم را جویده و به حلقم ریخته است: «دوباره نندازش زیر دست این‌ها.»

با شرم و هراس به تختش نزدیک شدم. همه چیز همان است که بود. فقط نگهبان‌ها عصبانی‌تر و جری‌تر شده‌اند: «پس این خبیث کی به هوش می‌آد؟» پلک‌های مجروح را باز کردم. مردمک‌هایش را نگاه کردم. لرزم گرفت. حرکت چشم‌هایش آگاهانه بود. آشکار بود که به هوش آمده و به هوش است. اما هیچ نمودی نداشت. بروز داده نمی‌شد. بی‌حرکت بی‌حرکت روی تخت افتاده بود و سینه‌اش مثل روزهای پیش بالا و پایین می‌رفت. به خودم گفتم: «ولش کن. دیگه کاری به کارش نداشته باش. خودش و بختش.» در همان حال به‌ام برمی‌گشت که: «حالا؟ حالا که به هوش آمده؟ حالا که برا قصابی آماده‌ش کردی؟»

از اتاق مجروح می‌زنم بیرون. باید همان‌جا پیش پرستار سرنگ‌ها را آماده کنم و با شتاب بیایم سراغش.

دوتا که در یک سرنگ آماده کردم به پرستار گفتم سه تای دیگر بیاورد.

سه تا؟ برای چه؟ همین دوتا هم زیادی است.

سه تا باز کن. یک سه‌تایی هم برای خودم.

برای خودت؟ بازیت گرفته توی این اوضاع؟

وامی‌رود و صورتش را میان دست‌هایش پنهان می‌کند: نه. من نمی‌توانم و نه می‌گذارم. اما اگر نگهبان‌ها ایراد نمی‌گیرند من می‌روم به‌اش می‌رسانم. او رفته است! هرچه زودتر تمام کند بهتر.

تازه با عزم جزم اما با هزار صدای هموار و ناهموار، هزار کابوس و رؤیا راه افتاده بودم بروم طرف مجروح که نرسیده به در اتاق یکی از نگهبان‌ها برید بیرون و فریاد زد: برادر منصوری، برادر منصوری...

دیگر فرصت پرسیدن نبود. ترسیده بودم که فهمیده باشند که به هوش آمده است. خودم را انداختم توی اتاق. او پای تخت افتاده بود روی پایه‌ی فلزی سرم و از گیجگاهش خون بیرون زده بود.

صدای نگهبان از بیرون می‌آمد که برای برادر منصوره بازگو می‌کرد:

«یکدفعه بی‌ناله بی‌صدا غلتید. تا من بجنبم رسید لب تخت...»

دیگر خس‌خس‌های آخرینش هم تمام شده بود و چهره‌اش داشت باز می‌شد که برادر منصوره وارد شد:

– رفت؟

با حرکت سر پاسخش دادم. هنوز زبانه باز نمی‌شد.

– نباید خالی نکرده می‌رفت.